بچمن توفیق عشق آئین بلبل آباد و زین رنگین گل ما

درین زمان عشرت توامان غنا شد عالم المثال که قطره آتش در یتیم گهر کمال است یعنی

[illegible]

... عطارد و قال سخنور شعر ... [illegible]

که در عهد سلطنت محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازی و ظل الله وحید العصر فرید الدهر بود

در مطبع [illegible] منشی نول کشور [illegible] بطبع رسید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اگر بجای بیانم حسن بیانم گفتی از جهت ... معشوقه شعر حسن دو بالا یافتی ۱۲

حدیث عشق شد زیب بیانم	چو شمع افتاد آتش بر زبانم
قلم از جوش آن می شد سیه مست	ز من عشقی بهر جا عاشقی هست

عرائس ابکار معانی را با انتخاب الفاظ روشن بیانی بدین گونه عقد مواصلت منعقد میگردد که چون قاضی قضا چار خط عناصر نوشته بتزویج جسم و جان فتوی داد و روح بحجر و بحکم فانکحوا ما طاب لکم من النساء میل مناکحت با عروس تن کرد بمقتضای و نفخت فیه من روحی قدم بحجله لقد کرمنا بنی آدم نهاد و موجب زین للناس حب

الشهوات من النساء والبنین سرهای از نوبادگان گلشن شباب را
خارخار پیچیدن از چمن شاخ و غنچهٔ دل همه رسید علی الخصوص عشق را
که خلف الصدق جنون ست مر آن را و آن که عشق را عنفوان جوانی
بود دوران نوبهار عمر چهره از اشک ارغوانی بجای سبزهٔ خط غبار خاطر
از رویش آشکار و در عین نشو و نما چون سید مجنون تبری حکومت گرفتار
بحد بلوغ رسیده بستر خواب بی خوابی را از رنگ آمیزی گلهای خیالی
رشک بساط گلفروشان کرد و لب غنچهای واذا بلغ الاطفال
منکم الحلم فلیستاذنوا هنوی اذن آه بخلوت خانهٔ دلها
بنزد و بهوای لذخدائی و هوس دامادی درس افتاد و معلم شوق درس
الرجال قوامون علی النساء یادش داد آخط نظاره را انقدر روان
اشک در دامن بخت بخرد آنکه عروسی بهم ساند و این آتش یاقوت
بیقراری را آب گوهر دندان خندان عشرت زده نشاند پس از مدتی
مشاطهٔ نظاره را که چون آه مشتاقان گرم رو ی همکرده و سند رشتهٔ عقد
گوهر لمحه سر از جای گمی آورد بر سر کوی حسنه که پیش طاقش از
محراب ابروست گنبد رهشتاد بهوای واتوا البیوت من ابوابها

از در کشاده پیشانی قدم درون نهاد مثنوی

چه دیدا آنجا نگاری شوخ و طناز / همه عشوه همه غمزه همه ناز

لطافت جلوه آرای بر و دوش / زلال نازکی در موج آغوش

خمار آلوده چشم مست و بیمار / درآورده بگردش جام سرشار

کشیده بر فراز چشم ابرو / چو آن مدی که پیدا شد بر آهو

نگه در صید مرغ دل چو شهباز / برآورده ز مژگان بال پرواز

لبی چون مصحف یاقوت شنجرف / شرح از رنگ پانش مد شنجرف

مصور چون کشیدن چهر تمثال / به کنج لب گذارد نقطه خال

نهاد این نقطه بهر آن نشانه / که شک دارد دهانی هست یا نه

زبر بالای مسی السیاه دندان / چو انجم در شب تیره نمایان

سیاهی های دندان از تبسم / شده در وی بن آیینه مردم

چو سنجیده [illegible] / نبی بودی تفاوت یک سر مو

درخشان ساعدی [illegible] / کفی چون پنجه خورشید پر نور

بدان پستان که نور دیده / حباب از آب آیینه که دیدن

ز نافش چاه [illegible] بود / مگر گرداب آب زندگی بود

بگرد این سخن پروانه سانم — که شمع ساق زد آتش بجانم

سخن چون گریه شد در اصل مطلب — صدف شد را شد گهر تخت از لب

قلم پر زور اما چون زند دم — دو انگشت از ید قدرت شد خم

باین پیرایه محبوبی که دارد — نشسته بر سریر کاغذ [illegible]

مطلع الشمس من وجهها منبت الدر في فيها ملقط الورد في خدها مغرس الغصن في قدها مسبل الليل في شعرها تكاد العيون تاكلها والقلوب تشربها

القصه حسن را دین نگاه خود را نگاه تو انست داشت مانند آئینه [illegible] گشته بیت بیدار حیرت گذشت اما چون بوی سنبل گیسو نکهت زلف مشکبو مشام هوشش رسید از بیخودی بجان آمد بحکم فانکحوهن باذن اهلهن بخدمت ملاحت بانو که حسن روده است متوجه گردید و پخته مژگان بسهم تسلیم بر سر گذشت و بزبان حال [illegible] بی زردی کار برداشت گفت ای [illegible] هو الذي يحقق كرم الا بجام لیف تشاع بانوی پرده نشین قصر حرم سرای توکلم ما حسن صدق کمخاتون یعنی عروس سرای خلایت

[illegible]

پوشیده نماند که عشق را آتش شوق حسن جنان در دل گرفته که دل از کار
و کار از دست و دست بچاک زدن گریبان رفته چندین شور عشاق یعنی
تعلق خسرو بشیرین و عذرا بوامق و گرفتاری مجنون بلیلی و مجاز در میان محمود و ایاز
ناز و نیاز شعبه ایست از کار او و صفیر بلبل بوروری حصار سر گلزار
از غوغا و عربده عجم و شورش مخالف و موافق انداخته اگر سیتی پری گوشه
ایست از نالهای زار او و سوزیکدل از سمندر در فراق در شراره ایست که از آتش شوق
او جسته و طوق قمری در بندگی سرو آزاد حلقه ایست که از هجوم غموم و
بسته از این که پروانه را از سرگشتگی و نصیبی رسیده و پروا ندارد که در هوای
شمع شمع شهرت چسپان شعله گشته همین که از آفتاب معشوق پر
و پرتوی دیده در میدان محبت حرتا حرب و تیغ آفتاب کرو همگان
که چنین وا مادی باین خواهش قدم در وادی خواستگاری گذارد و فتح
قبول کن که نسبت خوبست خدا را سنگ آر و ملاحت با قوانین سخن
شوریده است که این گفتگوی بیهوده اگر از روی جد ست خود را بعجز مکن
و اگر بطریق هزل ست کمتر گو و ما را شکنجه مکن که گفته اند الهزل
فی الکلام کالملح فی الطعام سبحان الله این حرف خیلی نمک دارد

هوا و هوس که شاهزادگان ملک دولتمند نجواستگاری حسن آمدند
چندان دورباش از خیل شرگان بان در از شنیدند که مجال اظهار مطلب
نیافتند و چون دانستند که کابین این عروس نقد جانست رونما
دین و ایمان یعنی تا کسی از چشمهٔ حیات دست نشوید بیاب نظارهٔ عمر
نیابد و هر که اول بکام ناکامی راه فرستان خیال نپوید تشنهٔ جسل
اعتقاد نتابد هر آینه برا العکس جا شتافتند اکنون بی سر و پایی
هرزه درائی دشت پیمائی خود رائی پرورده کوچه گردی رنگ زردی
از سردی بیچاره غریبی بیمار بی طبیبی بی صبر ناشکیبی از زوال بی نصیبی
شراب خور سکینه جگر خونی و قمار باز قمارخانه بخشش اتروی خانمان بر باد
داده سیلاب اشک حسرت متاع طاقت سوخته آتش داغ حیرت ضعیف
قوی و قوی ضعیفی بی شخصی تمام لفی تجوا نگاری نرباسته و سرمایهٔ بیچارگی
عیار از رو ار اسه لائق مجال وقت که با بیچو خودی بی سر و سامانی حیرانی
پریشانی پشیمانی نادانی بی نام و نشانی و جمامت نماید که خالق کلام و لم
یکن له کفوا احد گواه است که او را با ماکفایت پیشه نیاید نسبت است
که جبال خیالی چنین کند خدائی بربال طوطی بال تنند و شکر مقال منجر اشتمال

ولیستعفف الذین لا یجدون نکاحا حتی یغنیهم الله
من فضله یعنی صبر باید و سوگند پاکدامنی یوسف شمیم ذاته لقسم لو
تعلمون عظیم که هرچند زلیخا تمنا گریبان دوختن دامن وصال یوسف
رسد و چنانکه مجنون از رد و بدامن وصل دو گریبان عوض لیلی بچنگش نیفتد

مثنوی

بگو کای عشق با این ناقبولی / ترا بهتر بود ترک فضولی
گلی با خارکی پیوند گیرد / هما با جغد چون الفت پذیرد
گشاید غنچه را باد سحرگاه / سمومی را که در گلشن دهد راه
فراج حسن نازک آنچنان است / که بوی گل برو بار گران است
گرایا را که بگذارد قدم پیش / گر این آهو رمد از سایهٔ خویش
بود صیاد غمزه گرچه بی باک / نه بندد صید لاغر را بفتراک
اسیر زلف گشتن نیست آسان / سبین بار این چنین خواب پریشان
منه در راه کام خود نشستن گام / که عاشق نشنود از کام جز نام
بسی دورست تا جانب آرزو منیست / ندارد رنگ امکان مدعایت

چون نظاره بیچاره جواب بهمات چون آتش غیرت بچو آب اراده حسرت یا نشنید

شنفیده لبیان سیله سنبل پریشان گشته از هم پاشید آما با خود را بذوق دیدن
آن گل ورزنگ غنچه جمع کرد و از دیوان آقم حسب حال بخاطر آورد غزل

از حرف تلخ آن لب شد سبزه مستی ما	با آنکه می نهاد انگشت فرو دستی ما
بیخود چو شیشه می بردیم سر بسجده	شد موج باده صحرا از حق پرستی ما
چون غنچه فشرده داریم دست حنائی	دلتنگ کرد ما را این تنگدستی ما
عیبی گهر نباشد گر ته نشین دریاست	پیش گهر شناسان عیب است پستی ما
تیر دعا گذار است از سفت جوشن چرخ	ای سنگدل حذر کن از صاف مشتی ما
ما همچو گل ورقی در گلشن جهانیم	کی اعتماد باشد بر رنگ هستی ما
حالی چو خار نگرفت بیهوده دامن کس	آخر بکار آمد کوتاه دستی ما

آنگاه نگاه از حسرت گل رخسار گلاب اشکی ترو می بیخودی ما پاشید زبان را
چون شعر با دام بجرب ورنی تمام در شکر شیرین سخنی بچید که غزل لفت از
طول امل دراز تر باد و برق کرشمه آن آتش عشق جانگداز تر که فیهن
قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان
صفت سکان حور شیان است و گویا که ان الله اصطفیک
وطهرک واصطفیک علی نساء العالمین وصف شان جلالت

نشان تو آری در خوبی حسن چه سخن شعر مصدر استحقاق هر خوب ست

گرچه یوسف ولیک یعقوب ست عالی نسبی که شجرهٔ آن چون شاخ و برگ

از نشا و خبر گیرد همان نور ست که از فروغش گلهای موجودات

رنگ تماشا پذیر و در نتیجهٔ جوش بهار نیرنگی که گل خود روی حقیقت

یاسمن زار تجلی را به نکهت خود عطر آگین سازد که خوش بوی صحیفهٔ ست

و هر گاه داده نقطهٔ کن و چمن امکان و بانی گلستان مجاز لاله را رنگ و

نظارگیان جلوه دهد که فلما رأينه أكبرنه وقطعن أيديهن

بیت نگاهم از تماشا گشت گلگون بهار این چمن چون میکند خون

لیکن از زمرهٔ خموشان بادهٔ هوش و جوان بختان خدمت می فروش که

صهبای انصاف کشیده و درد و دوش سر لب جام سخن را انجام لب

رسانیده اند و مستان نشاهٔ مهر و نشاه که پیمانهٔ عمر لبالب در طالع ریخته اند

رنگی که در قدح خالی شد و زبان جرعه زلالی ساکت زلالی بساغر گوش

کن و گوش بساغر مال که چنانچه حسن جلاجلهٔ اعیان ست عشق نیز نقاوهٔ

اکوان اگر او جان جهان ست این جهان جان بعین که هر دو دیده بهشت و گوش

کن که هر دو گوشوارهٔ آفرینش نسبت هر دو شریف لائق ست و وصلت

هر دو عزیز موافق جنسیت علت فهم ست بای الجهات الطیبات للطیبین و الطیبون للطیبات و آنکه تاج فصاحت بر سر سخن نهادی تعبیر را به پیرایه بلاغت زینت دادی که شاهان هوا و هوس اخیال این دولت در سر ست دل سوخته را چه طمع خام کجا و خود این خاکسار افتادگی عجز و نیاز را چه جرأت که گرد جوابی از و خیزد مبادا غباری بر خاطرت نشیند و این بسمل تیغ ناز را کجا قدرت که با تو ستیزد نشود که بتوفیق بلیدی نیافته بساط حیات بر چیند اما از انجا که نشور امیدواری لطف اعزازی لا تیاسوا من روح الله معنون ست و بجل جا بنجاتم ادعونی استجب لکم فریق ست مصراع در مذهب عشق نا امیدی کفر ست

مثنوی
چند حالی بشنو سخن چاشنی

یکی گفت با لفظ هاو هنرمند
که این جان کندن بیهوده تا چند

ز شیرین بخت شو دور و فراود
که خسرو هم زر و هم زور دارد

چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ
کشید آهی ز دل چون آتش از سنگ

فرو داد از حرف تلخش درد و اندوه
بپیچید چون آواز در کوه

ز داغ عشق خون ان شد لاله لاله
جوابش داد یک حرف و دو ناله

بگفت ای تندخوی تلخ گفتار / برو در عشق شیرین کم میازار

خیالش در دل غم پیشه دارم / فسونی سازم و در شیشه دارم

نه تنها در رهش بازم دل و دین / فدای جان شیرین جان شیرین

تو تنهائی بنومیدی همراه / چه شد لا تقنطوا من رحمة الله

من این حرف ترا ای خصم امید / بدل بسیار گفتم هیچ نشنید

اگر بر من ببندد عشق زنار / سلیمانی نخندد در ملک دار

چه آرد زو خسرو بر شه حسن / گدائی میکند بر درگه حسن

گدائی روزی یک پیروزه باشد / که شیشش کاسه در پیروزه باشد

بسوز عشق شاهان را چه کار است / که سنگ لعل خالی از شرار است

زر و عشق شه بیگانه باشد / که جای گنج در ویرانه باشد

تکلف گرچه دارد شمع کافور / بود نور خدائی شعله طور

شمع آن آتش دل برگرفتم / برو گو سر که عشق از سر گرفتم

ای عشق آرای حجله لطافت وای جامه زیب نظافت آئینی را دریاب که هوا و هوس اگرچه شاهان مملکت دولتند لیکن در جلالت نسب و نبالت حسب بعشق نرسند چه عشق از جناب ایزد معرفت

معرفت زاده است که بفحوای اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ
محبوب درگاه احدیت است و از طرف محبت بود که با ما این کُنْتُمْ
تُحِبُّوْنَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُوْنِیْ یُحْبِبْکُمُ اللّٰهُ مطلوب بارگاه صمدیت
و سایۀ محبت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ
مهر و شفقتش برهان وَاَلْقَیْتُ عَلَیْکَ مَحَبَّةً مِّنِّیْ بسی عزیز
انسان این امانت را بر دوشت تا بطفیل این گرانمایه گوهر صفات ظلمت
ظلم و افلاس جهل برآمد غافل شاغل نسخه اکثر اهل الجنة بله
ابلیه مباش اگرچه بناز و نعیم بهشت در آید روشن است که از شمع حسن
پروانه عشق کسی پروا ندارد و حلاوتی که فی آرد باشی مغزی هیچ
نیارد پس این درویش ظاهر غنی باطن را بدامادی اگر برداری از
قبول حسن قبول یابد و دختری شوهر چون آئینه بی صیقل مگذار
که ناز را نیاز باید بصدق الله عز و جل هُنَّ لِبَاسٌ لَّکُمْ وَاَنْتُمْ
لِبَاسٌ لَّهُنَّ پس ملاحت با نوشته لب را نمک سود تبسم ساخته گفت
مطلب مطلب بوده از بس تکرار هر دم مطلب شد لیکن اصح و اصح این است
مَنْ طَلَبَ شَیْئًا وَجَدَّ وَجَدَ وَمَنْ قَرَعَ بَابًا وَلَجَّ وَلَجَ اسے

نظاره چون نجدی بجدی که ندارم چاره بیار سحاب از اشک سرابی
استخاره و نظاره بزبان اشارت گفت چیست هر چند عشق راه بجز
اگر چه چاره نیست در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست بجز حال اگر فال
گشائی جهت تسلی خاطر سیپاره دل که همه سوره اخلاص است حاضر
الا بذکر الله تطمئن القلوب القصه بر اینسبت پیوند حسن و عشق
فال دیدند و لعمه شمردن صفحات الفت و حالات محبت بکرد
ستیجه ... بسم الله الرحمن ... سید ... جارم سد الحاجت لازم

ابیات

نگه از خرمی چون گل شگفته | بجست از جای خود ...
غلط می شمارد ز شوق سپاره دیده | چو آن نادیده های گنج ...
بجلدوی طرب کرد آن خسرو آنست | ز سر رشته عقل از عشق برد ...

عشق مانند سپند از آتش بیقراری برخاسته بار آرامگاه بی آرامی ...
دو بیدکای منجم افلاک بلند خیالی و سطرلاب خاطر ارتفاع آفتاب ...
تمنای حسن گرفته ساعتی سعید باید دید چون تقویم لقد خلقنا
الانسان فی احسن تقویم نظر کرد و اظر تمام دوستی از تثلیث
دو مشتری اختیار افتاد و غره ... بجستگی و فرخندگی قرار گرفت

وقرار از دل گرفت چه عجب که کوکب آرزو از احتراق آتش غم خلاص
گشته از خانه وبال غصه برآید و آفتاب امید از کسوف فراق رهائی یافته
به بیت الشرف وصال درآید پس آنگاه در زائچه طالع عشق نگاه کرد
روشن شد که در جدول اول اتصالات تلی مضمون وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ
وَالنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ مرقوم است در آن تا دو طالع مولود حسن نظر
افگنند مطالعه در آمد که تاویل إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا
وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ معلوم است ابیات

چه می پرسی الهی وصل ساعت	ازین بهتر چه می باشد سعادت
جدائی را روا باشد علامت	چو منشق شد فیا شد قیامت

رآویان بوی گل اندیشه رموز تازه خیالی و ناقلان بلبل پیشه تحسین
رنگین مقالی چنین ایراد وردہ اند که در همان ساعت که ساعت تصور شد
عشق خویشان و یاران خود را یعنی حسرت بی اعتبار ناکامی
و بی سرانجامی را برای سرانجام ساحت طلبید فی الفور همگی مجتمع آمده
به تهیه مصالح و حوائج پرداخته‌اند و بدستیاری هنرمندان فرخ تقدیر
در کارخانه تخیله کارها ساختند هر یک آنچه داشت بر سم طبق بسان بر طبق اخلاص

کشید از جمله سامان آینکه میناهای شیشه دلی را گلاب تنک و تیل حیرت با
و زعفران از رخساره مصفر خون جگر پر کرده و از کاغذ الوان
متلون فراجی بمقراض قطع نظر از اغیار گلهای نگارنگ یعنی لاله داغدار
و نرگس دوخته نگاهی نافرمان فرمان برداری جینهای شکسته رنگی
بروی کار آورده و قنادی سخن از شکر نقل شیرین نقل مجلس بخت و عطای
بخت عیب عیار خاطر از حریر پرده دل بخت برای سراپای عروس
طلا و ورق سیاهی زیبا که از تار و پود خطوط شعاعی نگاه بافتن مژگان
منسوج بود مهیا نموده و بلب اظهار کشوده که عاشقی بسجه حال باید
و بیرهای پان که بسیاری از جان سپاری و جوینه از دل خستگی ابریشم
از رشتهای آه باشد بتنبولی بی برگی فرموده و بازار گل یاسمن
امید مرتب کرده و حنای خوش رنگ آرزومند بدست آورده
انواع زیورها که از سیم تمام عیار سفید بختی ساخته بودند بطلای خالص
یکرنگی ملمع کرده و بعضی را از زبان تخیال لب و دندان از یاقوت آبدار
و گوهر شاهوار مرصع نغمه سرایان نالهای درد انگیز که بیاد مرغوله زلف
آواز را تحریر رسیداده و رقاصان بیتابی دل که چون مرغ نیم بسمل

بسماع آمده بودند قدم در راه اختصاص می نهادند و بترنم ارغنون اشتعال آواز
می افروختند و از گرمی هنگامه جان مان حسد و طاقت را می سوختند

ابیات
وقت سور و عشرتست ای همگنان عشرت کنید — هر کجا باشد نشاطی صرف این صحبت کنید
بوی گلزار وصال از شاه می آید بهر است — غنچه بینای دل را پر ز نکهت کنید
جوش گل نزدیک شد وقت قدح نوشی رسید — خار در چشم غم و خون در دل حسرت کنید
بسته اند آئین بیاد حسن در شهر خیال — خانه ها ای مردم چشم از نگه زینت کنید
می رسد شادی با اقبال و از خود رود — عیش بعد از مدتی مهمان شود عشرت کنید
بزم خوشحالی ست اما جای علی خالی ست — آه گر قاصد شود تکلیف این صحبت کنید

رفتن ساچق بخانه حسن در آن هنگام خجسته انجام که ساچق از جانب عشق
رفته و عشق پذیرایی یافت و چهره آفتاب حسن بر زینتی تمام از مشرق
تافت جا و شان اشاره برفتند ای حی علی العیش در داده که در شهرستان
ناز هر قدر هنرمندان باشند در کارخانه شادمانی جمع آیند و در ترتیب
اسباب حنابندی از روئی که باید چنانکه شاید دقیقه فروگذاشت نکنند

چنانکه جای انگشت نباشد و کسی بناخن جرح نخراشد تا تبسم قبای

چندان قند شکرخند ریخت که مصریان را نیشکر انگشت حیرت گردید

و مهر آرغنای شمعهای از موم کافوری زعلم ندامی القدر نخل موردان بجلوه

در آورد که سرو آزاد از طوق فاخته حلقهٔ بندگی در گوش کشید گره وار رو

اختلاط کرم را در ورق طلای رقم جمال گرفتند و ماه از حلّه پیچتان از پرتو مهتاب

بورق نقره پیچیدند گلاب بر رو حنای سرخ رونق و روبال زرتار یکا

مهیا کردند و گل و بیان غمزه و عشوه هر قدر که در دماغ کرشمه بود چیدند

از کار خدیر پرده چشم تماشائیان که عکس خساره و لعل و بناگوش چشم و رنان

افتاده بود شکل لاله و بنفشه و یاسمن و نرگس آماده فرمودند فانوسهای خیال گل شمع جمال

در ان روشن بود اخلاق سینه صافی حرب ساختند مطربان نازنوسیقار مژگان

و دایره حلقه زلف آهنگ قانون عاشق نوازی ساز کرده مضراب ناخن بچه

دل زنی بر تار جان می زدند و این غزل می سرودند غزل

امشب این مجلس رنگین ز حنا فندقیست | شوخ انگشت بهشتیست که صد چند قشست

روی هر گل که ببینید شگفته است ز شوق | لب هر غنچه که باشد ز طرب خنده لبست

نگه از چشم بر آمد بتماشا بیتاب | خانه بر سر که بود خانهٔ دشتیش بنیست

ازغم اینکه زین فیض چرا محروم ست	دل ما بشکند گر همه از سنگ نشست
مست از جام گل عیش شوای بلبل شوق	هر که بیخود شود امشب خرد و مند نشست
حنای از رشک سرانگشت حنابسته یار	لب حسرت چه گزد غنچه که بی دندان نشست

بعد ازان که جشن حنابندی رنگ موسم گل شگفتگی گذشت و عناب باغ بهشت بمشابهت سرانگشت عروس انگشت نما گشت دیگر که بموجب انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب حجله فلک را آئین و با عقد ثریا تزیین بستند و از طرف لب‌بامان سوز راحت شد و شعلهای نور دیده فانوسها خیال آتش بازی شوق و مطربان های و هوی تماشا بر وسعت باد تصور تجدد خاص ساختند از یکجانب عشق و سرستار سبزگردانی و طره پریشان باغی و قبای اطلس وعده لوحی گردید و لبستگی سرپا جشن پیرایی برشوید و بستر شوریدگی و جبهه سبزی سرفرازی یافته توسن بی لجام بیخودی شور شد و پریشان سبکی و بیباکی جشن تا بجلوه گاه حسن آمد نظر سلطان نگاه را جرات سرشکستگی جان نثاران خلاص میسر آمد و خط اختصاص سر پیچید صحبت پهلوان لاوجرات ملاقات خاکساری خواجه آشوب بیقراری آفاق ستمدیده بیک سوز و گداز میر بیخودی حیرانی شیخ عاجز ناتوانی درویش حسرت

19

و پریشانی حاجی قربان جان فشانی بیان انیس و او ناظر الفت و تجاور قیس
طالب شیخ ... صادق اسید حافظ صوفی تنا له حکیم حاذق لاعلاجی و جمعی
از جانب اجابت نیز جمع شده بودند خنگی مازندرانی تاجر بیگ بربری
سید شجاع الدین عرب ملا فاضل تبریزی میر صالح استرآبادی بی نعر تجان
افغان خواجه سنبل کشمیری نخادی گیلانی مشتاق بیگ اوزبک قادر شتابی
اصفهانی استاد نیز فرنگی بیان گلی هندوستانی عبد الحبشه رومی خرا اهوش
سند وستان ا د بوت بیگ یزدی حافظ فقیر اسید لاهوری درویش قلندر
اردبیلی خواجه صبر الدین خراسانی تمیس احمق قزوینی پهلوان عقرب کاشی
آغا طلیح قزلباش شیخ سنی حافی شیعه بیگ سبزواری نصر الله طوسی
معرو بداس راجپوت جمله این عزیزان در رکاب جنون انتساب عشق
مبارکه گاه گلستان اشتباه حسن رسیده بدایات تعالی الله عجب
بارگاهی نگه با باغ رضوان کوچه راست زمین سجده بسکه درش با منید

غلط شد شمسه ایوان بخورشید	نگرد از هر دو مهر چرخ آنجا
نهاده عینک از بهر تماشا	ز سیر سقف طاق شد طاقت از جا

کرده سقف طاق ابرو بود محراب در و دیوار قصر خلد آیین تجلی زار

۲۰

تجلی زار فانوس بلورین | گلستان کرده جا را بر جهان تنگ
چو باغ آرزو بشکفته صد رنگ | ز رشک غنچه‌های دل که شد باز
بهر جا غنچه شد گل غنچه شد باز | درختش گل الف بر اوج می زد
ز مهر برگش انا الحق موج می زد | چو طوبی نخل نخل قد پایش
بجو بیجا گرو دست بارش | ز عناب لب از نار پستان
ترنج غبغب سیب زنخدان | ملک سیما لو از نخلش کسی چید
که آب اندر دهان بوسه گردید | ازهم بر چند لیبانش قفس بود
ز شوقش غنچه هم بلبل جرس بود | ز آب جو بی کنی باغ رسته
خضر از آب حیوان دست شسته | ز خوی خجلت رخش آب کوثر
ز نخچه گیسو برخورد آب گوهر | قلم حینی ز تابش بندگی داد
ز سطرش موج خط بندگی داد | بجوش روح از هوا رداد
کز گل شد آب از لطف رداو | ز رشک آب و در آتش شعله طور
گریبان در بیاض گردن حور | زمین آن نه خاک این جهانست
تفاوت از زمین تا آسمانست | اگر زین خاک آدم و هشت خلقت
نبی بودی بجانش هیچ حاجت | الحاصل دران خانه سعادت آشیانه

فراش زینت بساط انشاط وعشرت گسترده و نازبالش استغنا تکیه گاه ما

فیصم آورده عشق بر مسند تحمل بیخوابی چون خرو نشین بر کرسی شب واه

حسرت از دل هیچو غوغای رستخیز برخاست بانوی مهمان نواز که از جانب

مجلس آرا بود بجمال ایل نوازی خاطرداری نظم و نسق محفل نمود ناز پرور

خانم غمزه و دلربا خاتون عشوه و زیبا بانو آرایش و بوبو بی وجه افزا خوشبوی

دبی بی سی گجراتی و آپا سر اصفهانی و بیچه و شمه کابلی و دایه کلگونه گشته

و ماماهای غازه فرنگی پیاله خمیازه وصال را شربت شهادت لبالب

ساخته بعشق نوشانیدند و از چشم پرخمار معشوق جام سرشار باده مدهوشی

بگردش در آورده گزک حسرت مستی بوسه چشانیدند تماشای خال مستی

نظارگیان را از باده بیکیرد که یسقون فیها من رحیق مختوم ختامه

مسک ازین قبیل است فره عناب لب و نارنج غبغب و سیب

زنخدان و نارپستان کام آرزو را چاشنی حیات بخشیدند که و فاکهة

کثیرة لا مقطوعة و لا ممنوعة ازین تاویل است مطرب

غمزه و لیلی عشوه از دو تار نگاه و طنبور کاسه چشم که مدتی گوشمال

هجر دیده بود و دو شهنای ناز کوک نموده از هر گوشه نغمه و دیدار یعنی

ودر از مخالف بر طبع راست فهم پرده داران مقام خاص از بزرگ و کوچک ظاهر ساخته با نگشتان پنجه تار قانون عشاق نوازی ساز کرده نی نوایان فراق را که زیر بار ثقیل غم و الم چون چنگ خم شده بودند از دائره تحیر حیرت زدگان خارج نموده با هنگ دلبری بسا رنگ معشوقی نواخت زمزمه با این غزل بود ابیات

گلزار روی نغمه دیارست ببینید	دیوانه دلان جوش بهارست ببینید
آن حسن دلربا که نهانست بفهمید	پیدا همه از نقش و نگارست ببینید
یا چند بگوئید که ما حسن ندیدیم	امشب که شب وصل نگارست ببینید
چون با بوی گل از دیده نهان گشت و لیکن	هر برگ گلی آینه دارست ببینید
یارب چه ورق حیث نجائی که شنیدم	زین گرد نمایان چه سوارست ببینید
حالی بشنو طلب از کنج محبت	نقد سخن نقش را چه عیارست ببینید

شنیده چی لذت خوان الوان نعمت نوعی آراسته که بیم حسرت از جهان برخاسته فرد چو نقش بو خوانی آراسته جهان در و بی چه دل خواسته اگر نقش نو صنیفش آشنای فهم گردد چنین استخوان قلم مغز سخن گرده خوان سالار اشتها نمایم و در دکان جمع را صلای عیر و الکلمه فیها ما تشتهی الانفس

ولکن فیما آتیتهم عون وشیدای تخی رغبت وظیفه خواران گرسنگی را
بار امیکرد وکلوا واشربوا هنیئا بما اسلفتم تعلق نخست بیان نجات
رسید که کمال خویش قوم موسی را در سبیل حطه حطه عذر بسته دلکش و از سر
سیاه دانه اش خال رخسار خوبان سپیدی ابرش خمیر تن هر روح پرور
شده مصداق نور علی نور آتش فشان غیرت ایاقمش ... فار التنور

شعر خویش از حد بیان بیرون
نانی وجه نان چنانکه در عالم نیست
این گرده ز هشت کیمیا کم نیست
لیس ... ز عمید نان باشد
هر کس که دو نان داشته باشد بدو قسم

آنکه ز حسن گندم گون ... با
... قبا و دو چشم نیست
آدم ... دم اگر ... آن نیست
از ما ... بهشت اگر خوان باشد
هر گز بجهان ... دو نان باشد

خورشید گرده چون از فلک خوان طلوع نمود آفتاب از حجاب نقاب ... حجاب
اندوخت و قرص ... آراوق سفره نمایان شد ماه از غم انفعال ...
تهی ساخت مرغ کباب تفسیر ... تشیون ... با قلم استخوان
می نگاشت ... دعوی ... با نعمت بهشت دست ... هر
زبانی گشته انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء

ولا تشقی را بگوش حاضران برسانید نیز از جرگی گشته

هذا البیت الذی اطعمهم من جوع وآمنهم من خوف باید خواند

وآتش ما بیچه که آب حیات وعمر دراز دوشت تخضر بری سکر وه شکر بید رشوق

نیموده لانه سکندری بهیر و شکم پرستان الجهاد فاقه باکه جهم گرسنگی اجان

شده بودند بسیر هم شید کشتیبانان که کشکول کشکت اختلاف جمیعه بساحل مراد

می آورده واوانی حلوا و حبرها موصوف به والقاهم بغسل مصفی وظروف

سکروا چار معروف به یتخذون منه سکرا ورزقا حسنا کسکر و مربی

اتی بوی من المشرکین خوانند شریک از خوردن باز داشته و هر که لذت

ر ایافت بواء هنفق الله گفته توبه شدن کرد کاسه شیر را در رضاع

لبنا خالصا سائغا و پیاله ماست پسیر خوانده وانهار من لبن لم یتغیر طعمه

کشاده وی ثناخوان همگنان ساخت که معنی ان الله یبسط الرزق لمن یشاء

ضیفت و ولته شدان نعمت شناخت که والله یرزق من یشاء بغیر حساب در شان است

اگر بهار ما استخوانی ازان مائده بسر فایده که صدق اللهم ربنا انزل علینا مائدة

من السماء تکون لنا عیدا لاولنا واخرنا رسید با یه اش سعادت

کجاست قوم موسی آن اندیش اگر خبر بود فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت

الارض من بقلها و قثائها و فومها و عدسها و بصلها الفصل فی التفصیل وان

مجلس سور [illegible] بطور که عرضها کعرض السماء والارض بود چنان جشنی آراسته شد که

افلاک از [illegible] حیرت [illegible] غیرت گردید اگر [illegible] تماشاش [illegible] زنجیر [illegible] خود را

دیوانه وار بر زمین [illegible] شاد و [illegible] آنکه [illegible] چیدند [illegible]

[illegible] تماشاش اگر جهان دیگر پیدا [illegible] تعجب آمد [illegible] ساعت [illegible]

تماشا [illegible] و قانیه [illegible] حسن [illegible] وصل [illegible]

[illegible] از [illegible] صندوق [illegible]

[illegible] کامل [illegible] شرط شرعی [illegible] عشق [illegible]

[illegible] جشن [illegible] جانی [illegible] نماید دوم آنکه [illegible]

[illegible] و سوت [illegible] سوم آنکه سفر

[illegible] چهارم آنکه [illegible]

[illegible] بسند صدق در صفحه [illegible]

مقصد جشن عشق چون [illegible] و وصل بهم رسید [illegible] گردید

وصل حسن و عشق چون [illegible] خدا	این دو را هرگز کسی از هم جدا
هیچ عاشق دور از جانان مباد	چون من بیچاره در هجران مباد